



شهیدی با علامت مهر بر شانه

خاطره‌نگار: منصوره شهپزاری فراهانی، خواهر شهید محمد شهپازی فراهانی

ولادت: ۱۳۴۴/۸/۴ - محله شکوفه، استان تهران

شهادت: ۱۳۶۵/۱/۵ - شلمچه، عملیات کربلای ۵

نحوه شهادت: اصابت ترکش به ران

مزار شهید: تهران، بهشت زهرا (س)، قطعه ۲۹، ردیف ۴۲، شماره ۴

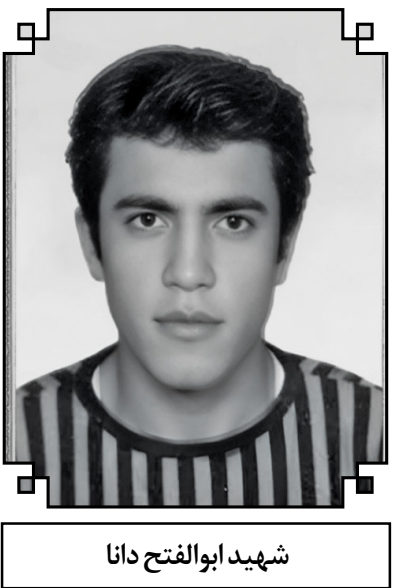
محمد شهپازی فراهانی، از ۴ آبان ۱۳۴۸، هنگام اتان ظهر در محله شکوفه، خیابان کرمان تهران به دنیا آمد. مادرش زکریا معتقد بود علامت مهر روی شانه راستش، نشانه شخصیت بزرگ او خواهد بود. پدرش، دانش شرکت واحد بود و محمد در کودکی، برای دیدن او به ایستگاه اتوبوس می‌رفت. در کودکی، پس از زمین خوردن با دوچرخه، ران پایش آسیب دید و قرار بود جراحی شود، اما مادرش با توسل به امام زمان(عج) و خواندن نماز، شفای او را گرفت. صبح روز بعد، پزشک اعلام کرد نیازی به عمل نیست.

محمد، پسری خوش اخلاق و شوخ‌طبع بود. باین‌حال، سه بزرگ‌ترها، به‌ویژه پدرش احترام می‌گذاشت. در برابر حرف‌هایشان سر به زیر می‌انداخت یا گریه می‌کرد. عاشق فوتبال بود و در زمین بازی با محله با دوستانش بازی می‌کرد. غیرت دینی‌اش در نوجوانی آشکار بود؛ در دوازده به سیزده سالگی به خواهر بزرگ‌ترش، که چادری بود، تأکید می‌کرد حتی در دمپایی نباید پایش مشخص باشد. از تابستان‌های دوره راهنمایی، با کار در تراشکاری، مستقل شد و لباس، کفش و لوازم شخصی‌اش را برادرها و کودکان فامیل هدیه می‌خردید و در عیدها به بچه‌ها کادو می‌داد. یکبار که برق قطع شده بود، با حوله خیس، بالای سر خواهرش ایستاد و او را باد زد تا گرمش نشود.

محمد از دوره راهنمایی با تراشکاری آشنا شد و به‌سرعت مهارت آموخت. دستگاه تراش و موتور خرید و کارش را به‌صورت جدی ادامه داد. با وجود تحصیل تا دوم راهنمایی، در کارش موفق بود. او همچنین به آموزش نظامی رفت و سپس عازم جبهه شد. ظهرها پس از کار، ابتدا نمازش را می‌خواند، ناهار می‌خورد، استراحت کوتاهی می‌کرد و دوباره به کار بازمی‌گشت. او عاشق خانواده، به‌ویژه کودکان بود.

عشق او به کشور و امام خمینی(ره) در فداکاری‌اش نمایان شد، زمانی که جانش را در راه دفاع از میهن تقدیم کرد. غیرت و مهربانی‌اش، او را به الگویی برای خانواده و جامعه تبدیل کرد. آخرین دیدارم با محمد، هنگام عزیمت به جبهه بود.

مادر گفت برایش کثلت درست کنم. محمد با ساک آماده، در سکوتی پر از بهت با من جداحافظی کرد. برای آخرین‌بار از جلوی درب خانه او را که تنها



۱۷ سال داشت، تماشا کردم. مهم‌ترین توصیه‌اش، مانند دیگر شهدا، حفظ حجاب بود: «خواهرم، حجاب تو از خون من رنگین‌تر است.»

محمد، در ۲۵ دی ۱۳۶۵ عازم جبهه شد و در ۵ بهمن، در عملیات کربلای ۵ در شلمچه، بر اثر اصابت ترکش به ران به شهادت رسید. این ایام، مصادف با فاطمیه‌بود. خبر شهادتش در ۹ بهمن اعلام شد و در ۱۰ بهمن، روز جمعه، به خاک سپرده شد.

مادر با صلابت، او را در قبر گذاشت و گفت: «فرزندم را خودم می‌خواهم به خاک بسپارم.» او حتی به من اجازه پوشیدن لباس مشکی نداد و گفت: «محمد داماد شده، نمرده که مشکی بپوشید.»

برادرم برای من همچنان زنده است، چنان‌که قرآن می‌فرماید، شهدا نزد خدا روزی می‌خورند. او با غیرت، مهربانی، سخاوت و عشق به حجاب، اثری عمیق بر جای گذاشت. محمد به من، عشق به حجاب را آموخت که هنوز با یاری خدا برابرم ارزش والایی دارد. روحت شاد.

شعری با دست‌خط مادر شهید:

اگه عالم همه با ما مستیزند

اگه شونیدن با خون پیکرم رو

اگه با آتش و خون خو بگیرم

اگه با تیغ خونم رو بریزند

اگه گیرند از پیکر سرم رو

ز خط سرخ و بهبر بر بگردم

و صیت‌نامه شهید محمد شهپازی

بسم‌الله الرحمن الرحیم

با سلام به رهبر بزرگوار انقلاب اسلامی و با سلام به پدر و مادر و خواهر و برادرم، امیدوارم حالتان خوب باشد. آقاچون، من اینجا حالم خوب است و امیدوارم رزمندگان عزیز با پیروزی کامل به خانواده هشتم و اینجا آدرس کامل ندارد که جواب نامه بیاید، پس نامه ننویسم. دعا به جان امام یادتان نرود. دیگر عرضی ندارم.

خداایا، خدایا، تا انقلاب مهدی، خمینی را نگهدار.

از طرف محمد شهپازی

۶۵/۱/۲۹



متولد ۱۳۴۴ از استرک کاشان، چند کلمه به‌عنوان وصیت‌نامه برای خانواده، دوستان و آشنایان می‌نویسم:

- پدر و مادر عزیزم، از لطف شما که اجازه دادید به جبهه حق علیه باطل بروم، بسیار سپاسگزارم. مادرجان، وصیت من این است که مثل کوه در برابر سختی‌ها بایستید و برای شهادت غمگین نباشید. اگر به شهادت رسیدیم، مرا کنار شهدا در قبرستان به خاک بسپارید. اگر برابم گریه کنید، راضی نخواهم بود. ۲.ای کشورزنان عزیز، آبروی اسلام در دستان شماست. پینه‌ها دستان شما چون شمشیری برنده



برای اسلام است تا پرچم سرخ حسین(ع) را بر کاخ ستمگران برافرازید. من نتوانستم جهاد اکبری که شما انجام می‌دهید را به سرتاجم برسانم. خط ابراهیمی، محمدی، حسینی و خمینی را حفظ کنید.

من کوچک‌ترین رزمنده اسلامم و همه برادران رزمندمام از من روشن‌ترند. خدایا شکر که در زمانی زندگی می‌کنم که رهبری چون امام خمینی(ره) دارد که فرعونیان زمان را سرنوگن کرد. این جنگ را صدام به تحریک آمریکا و با حمایت سعودی، کویت، مصر و اردن آغاز کرد. اما خدا نخواست نقشه‌هایشان به نتیجه برسد. خون بر شمشیر پیروز است و حق بر باطل. و السلام من اتبع الهدی. انا الله و انا الیه راجعون.

من زودتر به کربلا می‌روم...

خاطره‌نگار: طاهره کفتری، خواهر شهید عبدالرحیم (عبدالکریم) کفتری

ولادت: ۱۳۴۲/۱۱/۱۸ - دامغان، استان سمنان

شهادت: ۱۳۶۲/۷/۱۲ - پاسگاه زید

نحوه شهادت: اصابت گلوله به سر

مزار شهید: دامغان، گلزار شهدا

با تولد عبدالرحیم، خیر و برکت به زندگی ما آمد.

پدرم نام عبدالکریم را برایش انتخاب کرد، و از همان آغاز، بندگی خدا در وجودش نمایان بود. کودکی پرکار و پرتلاشی داشت. همیشه کنار پدرمان در باغ کار می‌کرد، هیزم جمع می‌کرد و در امور خانه یاری می‌رساند. تحصیلات ابتدایی‌اش را در مدرسه هاتف گذراند و دوران راهنمایی و دبیرستان را نیز در دامغان ادامه داد. درحالی‌که هنوز در سوم دبیرستان بود، راهی جبهه شد. برای کمک به خانواده، بنای و لوله‌کشی می‌کرد و حتی هنگام اعزام به جبهه هم، مطالعه کتاب‌هایش را با خود برد تا در زمان آزادش، مطالعه و تحصیل را ادامه دهد.در محله، بسجی فعال بود و در نماز جماعت شرکت می‌کرد.

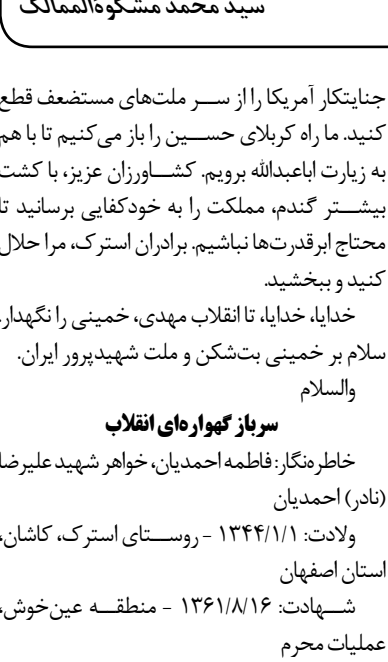
حضورش در مسجد امام حسن مجتبی(ع) پررنگ بود و مکرر می‌رفت. مادر، باوقار، مؤمن و غیر تمند بود، نسبت به حجاب و ناموس تعصب خاصی داشت. با اینکه از من کوچک‌تر بود، اما همیشه مراقبم بود. حتی شب‌هایی که برای درس خواندن به خانه دوستانت می‌رفتم، تا دم در همراهی‌ام می‌کرد. می‌گفت: «چه ساعتی برمی‌گسری؟» من در نباتات می‌ایم.» در وصیت‌نامه‌اش نیز نسبت به حجاب و حفظ غیرت دینی تأکید داشت.

در یکی از اعزام‌ها به جبهه، از ناحیه سر مورد اصابت گلوله قرار گرفت و دو ماه در بستری بیماری بود. با وجود درد و ضعف جسمی، مرتب شعار هیئات متا الذله بر زبانش جاری بود؛ گویی که با تمام وجود آن را زندگی می‌کرد. روز ۱۲ مهر ۱۳۶۲، درست در شب اول محرم، پر کشید و به خیل شهدا پیوست. آن شب در خواب درمیش. بر فراز صریح امام حسین (ع) نشسته بود. با تعجب گفتیم: «چرا رفتی آن بالا؟» لبخند زد و گفت: «هنر گفته بسودم از همه زودتر به کربلا می‌روم...» او و هرهم‌زمانش رفتند، راه را گشودند، و آخرین درج‌های آن که بسیجی می‌تواند بگیرد، یعنی شهادت را دریافتند. امید دارم بتوانم رهرو واقعی این راه باشم.

در وصیت‌نامه‌ه‌اش به پایبندی به اصول انقلاب تأکید داشته و توصیه کرده که رهرو امام باشد. به رعایت حجاب و تقوا و همچنین دعا برای فرج امام زمان(عج) در هنگام قوت، بسیار سفارش کرده بود. در بخشی از وصیت‌نامه‌اش نوشته بود: «ه‌ان دشمن را با ایمان خود بکوبید... در برابر دشمن گریه نکنید، تا شاد دل نشوند.»



در این شماره از صفحه فرهنگ مقاومت، پای روایت خواهران شهدا می‌نشینیم: روایت‌هایی از مهربانی و مسئولیت‌پذیری، از دل‌تنگی و صبوری، از لحظه‌های آخر و پیام‌هایی که از میان سطرهای وصیت‌نامه‌ها به امروز رسیده‌اند. خاطراتی که نشان می‌دهند شهادت، تنها یک واقعه در تقویم تاریخ نیست؛ حقیقتی است که در رفتار، ایمان و انتخاب انسان‌ها ریشه می‌دواند و در حافظه نسل‌ها باقی می‌ماند. این روایت‌ها، یادآور نام‌هایی هستند که از میان ما رفته‌اند، اما راه و رسمشان هنوز ادامه دارد.



جنایتکار آمریکا را از سر ملت‌های مستضعف قطع کنید. ما راه کربلای حسین را باز می‌کنیم تا با هم به زیارت ابا عبدالله دست برویم. کشورزنان عزیز، با کشت بیشتر گندم، مملکت را به خودکفایی برسانید تا محتاج نبرد ترها نباشیم. برادران استرک، مرا حال کنید و ببخشید.

خداایا، خدایا، تا انقلاب مهدی، خمینی را نگهدار.

سلام بر خمینی بت‌شکن و ملت شهیدپرور ایران.

و السلام

سرباز گهوارهای انقلاب

خاطر‌نگار: فاطمه احمدیان، خواهر شهید علیرضا (نادر) احمدیان

ولادت: ۱۳۴۴/۱/۱ - روستای استرک، کاشان، استان اصفهان

شهادت: ۱۳۶۱/۸/۱۶ - منطقه عین‌خوش، عملیات محرم

نحوه شهادت: به‌عنوان آرپی‌جی‌زن در عملیات محرم

مزار شهید: کاشان، گلزار شهدای روستای استرک

نادر احمدیان، در اولین روز بهار ۱۳۴۴ در روستای استرک کاشان دیده به جهان گشود. هنگامی که حضرت امام خمینی(ره) در قم دستگیر و به تهران منتقل شدند، در پاسخ به سؤال مأموری که پرسید: «تا کدام سربازان قصد انقلاب دارید؟» فرمودند: «سربازان من در گهوارها هستند، نادر، یکی از همان سربازان بود که در لحظه نیاز، چون یاران امام حسین(ع) به میدان نبرد شتافت و اساعیل‌وار به فریادگاه ابراهیم بت‌شکن قدم گذاشت.

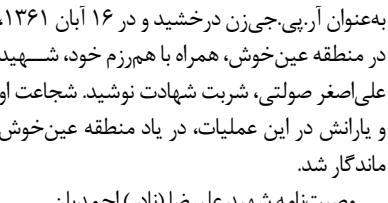
او در خانواده‌ای متدین پرورش یافت و تحصیلات خود را تا مقطع سیکل در روستای زادگاهش ادامه داد. سپس در کنار پدر به کشاورزی مشغول شد. نادر از نظر اخلاق و رفتار، زانزاد اهلی روستا بود. حضور فعال او در مسجد محل و هیئت انصارالحسین(ع) استرک، نشان‌دهنده تعهد دینی‌اش بود. پیران روستا از کمک‌های او به سالمندان و رفتار نیکویش به نیکی یاد می‌کنند.

او به آغاز جنگ تحمیلی، روح پاک و لطیف نادر، تاب تحمل تجاوز دشمن به خاک اسلام را نداشت. او به پایگاه بسنج پیوست، دوره ۴۵ روزه آموزش مقدماتی را گذراند و در تیرماه ۱۳۶۱ عازم جبهه شد. در آخرین روزهای خدمت، او گفت که وقتی نادر قصد رفتن به جبهه را داشت، خانواده اصرار کردند که بماند، اما او پاسخ داد: «در دیوار این روستا به من نگاه می‌کنند و می‌گویند چرا از میهن خود دفاع نمی‌کنی؟»

پس از سه سه ماه حضور در جبهه، چند روزی به مرخصی آمد. با وجود تب شدید، اصرار داشت به جبهه بازگردد. وقتی خانواده به دلیل بیماری‌اش مانع شدند، گفت: «همه راه از بیت‌المال مسلمین مصرف کردم، اما هیچ دفاعی در جبهه انجام ندادم. باید برگردم تا مدیون بیت‌المال نباشم.»

این حساسیت به بیت‌المال، نشان‌دهنده سلوک او به تأسی از امیرالمؤمنین(ع) بود.

نادر احمدیان در عملیات محرم‌بازم «بازینب(س)»



به‌عنوان آرپی‌جی‌زن در خشدید و در ۱۶ آبان ۱۳۶۱، در منطقه عین‌خوش، همراه با هیزم خود، شهید



بعضی رفتن‌ها، پایان یک زندگی نیست: آغاز روایتی است که سال‌ها بعد، همچنان در دل‌ها و خاطر‌ها ادامه پیدا می‌کند. روایت مردانی که در روزگار انتخاب، آسایش را وانهادند و با تکیه بر ایمان، عشق به میهن و وفاداری به آرمان‌هایشان، راهی را برگزیدند که به شهادت ختم شد. از جوانی که سال‌ها پیش از شهادتش به خواهرش وعده داده بود روزی سرنبدش خواهد کرد، تا روزمندی که سجاده و جبهه را دو سنگر بندگی می‌دانست: از نوجوانانی که وصیت‌نامه‌هایشان بوی یقین می‌دهد تا خانواده‌هایی که سال‌هاست با یاد عزیزانشان، چراغ راهشان را روشن نگه داشته‌اند.



از سجده نیمه‌شب تا میدان حماسه

او را در میانه هم‌سالانش متمایز کرده بود. پس از پیروزی انقلاب، علی‌اصغر مانند دیگر نوجوانان انقلابی در مجالس و برنامه‌های انقلابی حضور فعال داشت. با دسترنج کارش امرارمعاش می‌کرد و گاهی به خانواده کمک مالی می‌داد. در خانه، فردی عاطفی و مهربان بود و محبت ویزوهای به پدر و مادرش داشت. در نوجوانی، علاوه بر درس، در قالی‌بافی به مادرش کمک می‌کرد و گاهی اجناس مغازه پدر را با دوچرخه در کوچ‌ها می‌فروخت. به مادرش می‌گفت: «تا من هستم، غصه نخور، خودم کمک‌حالتان هستم.» وقتی برادران پاسدار، برای ثبت‌نام اعزام به جبهه به روستا آمدند، علی‌اصغر با اشتیاق و اشک شوق به جمع آن‌ها پیوست. مادرش تعریف می‌کند: «هنر بپرورم که پدرش پیام‌دا علی‌اصغر رضایت‌نامه می‌خواهد. به او گفتم لازم نیست بروی، پیش ما بمان. گفت مادر، تو چهار پسر داری، یکی را باید در راه خدا بدهی. رضایت بدهی یا نه، من می‌روم.» مادر که ناراحتی او را دید، با رفتنش موافقت کرد. علی‌اصغر خودش انگشت مادر را گرفت و به رضایت‌نامه زد. در اولین اعزام، به دلیل ضعف جسمانی از دوره آموزشی برگشت، اما با اصرار و پافشاری دوباره اعزام شد و آموزش نظامی را با موفقیت گذراند.

علی‌اصغر در جبهه، نامه‌هایی برای خانواده و دوستان می‌نوشت و از معجزات و امدادهای غیبی در دست‌نگرهای عشق سخن می‌گفت. در آخرین مرخصی‌اش به خانواده گفت: «من و امثال من باید برویم تا راه کربلای حسین باز شود.

باید از اسلام دفاع کنیم.» او که در عشق شهادت می‌سوخت، در عملیات محرم سال ۶۱ به‌عنوان کمک آرپی‌جی‌زن در کنار هم‌روزم عزیزش، نادر احمدیان، رشادتها فریاد. در ۱۶ آبان ۱۳۶۱، در منطقه عین‌خوش، با اصابت ترکش خمپاره به گلو، به‌مدودش وصل شد.

سرباز غناورایی

خاطره‌نگار: اعظم ظریفی، زن برادر شهید علی‌اصغر صولتی

ولادت: ۱۳۴۵/۶/۱ - روستای استرک، کاشان، عملیات محرم

شهادت: ۱۳۶۱/۸/۱۶ - منطقه عین‌خوش، عملیات محرم

نحوه شهادت: اصابت ترکش خمپاره به گلو

مزار شهید: کاشان، گلزار شهدای روستای استرک

علی‌اصغر صولتی، در اولین روز شهریور ۱۳۴۵، در روستای استرک کاشان، در دامن مادری عظیم و پدری زحمتمکش به دنیا آمد. از کودکی درس اخلاق آموخت و در شش‌سالگی راهی دبستان شد. مادرش می‌گوید علی‌اصغر همیشه اصرار داشت صبح‌زود برای نماز صبح بیدارش کنم. شجاعت و بی‌پروایی‌اش در شعار دادن علیه رژیم پهلوی و شرکت در تظاهرات، به برادران کارگر و کشاورز می‌گویم: سنگرها پشت جبهه را حفظ کنید. با برادری کنار هم، دست



برای رساندن علیرضا به بیمارستان، نیاز به همراهی داشت. برادرم ابوالفتح، آن روزها نوجوانی ۱۲ یا ۱۳ ساله بود، اما بدون هیچ تردیدی دست مادر را گرفت و تا سال‌ها در دوره بیماری علیرضا، یار و همراهش ماند. برادرم، شخصیتی داشت سرشار از محبت و ادب. بیش از هر چیزی، احترام عمیقی برای مادرم قائل بود؛ آن قدر که خاک پایش را هم طلا می‌دانست، حتی پس از شهادتش، در خواب‌هایی که از او دیدم، همواره سفارش می‌کرد که مراقب مادرم باشم و دل او را نسیازارم. در هر مرخصی‌ای که به خانه می‌آمد، تکتک اقوام را می‌دید و صلورحم را فراموش نمی‌کرد. عشق به خانواده در وجودش موج می‌زد.

آخرین باری که او را دیدم، بهمن‌ماه سال ۶۵ بود؛ آخرین مرخصی‌اش قبل از شهادت. آن روز نمی‌توانستم از او دل بکنم. بهانه می‌گرفتم و نمی‌خواستم به مدرسه بروم، اما مثل همیشه که به

تحصیل اهمیت می‌داد، مرا به زور راهی مدرسه کرد. نمی‌دانستم آن آخرین باری‌ست که او را می‌بینم. پس از شهادتش، دل‌تنگی و بی‌قراری‌ام به اوج رسید. شبی در خواب دیدم؛ زخمی بود و در حال احتضار. از او خواستم نرود، گفت که دیگر وقت رفتن است. گفت تا الآن هم فقط برای من مانده و حالا باید به عالم ملکوت هجرت کند.

در همان خواب، درحالی‌که نسور از چهره‌اش می‌تابید، گفت: «زندگی را زیبا ببین، صبور باش و درست را با جدیت ادامه بده... و سپس، روحی سبکبال، همچون کیبوتری سپید، از جسمش جدا شد و به آسمان رفت... من ماندم و سال‌ها داغ فراقش. روزی که از مدرسه به خانه برگشتم، دیدم همه جمع شده‌اند. صدای گریه‌ها، ناله‌ها و شیون‌ها فضای خانه را پر کرده بود. هنوز باورم نمی‌شد. گفتند: «برادرت شهید شده...» در سکوت و بهیتی عجیب فرو رفتم. باروش سخت بود، اما حقیقت داشت...

امروز، بعد از گذشت این سال‌ها، هنوز که هنوز است محبتش در دلم زنده است. من دخترپنج‌گای بیش نبودم که در آغوش برادر بزرگ‌ترش بزرگ شده بود. خاطرات کودکی‌ام رنگ برادر را دارند. هر گوشه ذهنم، هر لحظه شادی یا دل‌تنگی، یاد او را در دلم زنده می‌کند.

خوشا به سعادت برادرم، که حضرت فاطمه زهرا سلام‌الله‌علیها او را به فرزندی پذیرفت... و چه افتخاری بالاتر از این؟ هر بار که به زیارت شهدا می‌روم، با تمام وجود می‌گویم برادرم، سلام مرا به مادرمان حضرت زهرا (س) برسان...»

سرباز غناورایی

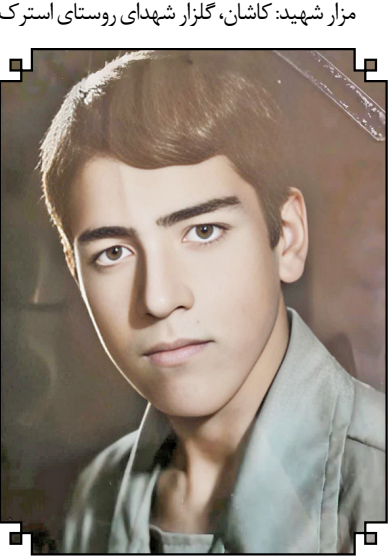
خاطره‌نگار: اعظم ظریفی، زن برادر شهید علی‌اصغر صولتی

ولادت: ۱۳۴۵/۶/۱ - روستای استرک، کاشان، استان اصفهان

شهادت: ۱۳۶۱/۸/۱۶ - منطقه عین‌خوش، عملیات محرم

نحوه شهادت: اصابت ترکش خمپاره به گلو

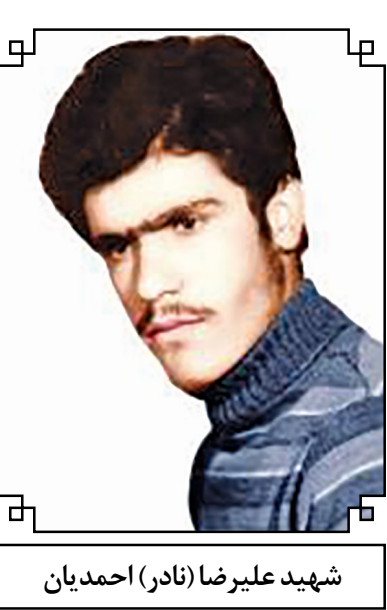
مزار شهید: کاشان، گلزار شهدای روستای استرک



علی‌اصغر صولتی، در اولین روز شهریور ۱۳۴۵، در روستای استرک کاشان، در دامن مادری عظیم و پدری زحمتمکش به دنیا آمد. از کودکی درس اخلاق آموخت و در شش‌سالگی راهی دبستان شد. مادرش می‌گوید علی‌اصغر همیشه اصرار داشت صبح‌زود برای نماز صبح بیدارش کنم. شجاعت و بی‌پروایی‌اش در شعار دادن علیه رژیم پهلوی و شرکت در تظاهرات،



که از همان آغاز، نوری از ارادت به دین در چشمانش می‌درخشید. او در خانواده‌ای مذهبی در اهواز دیده به جهان گشود و خیلی زود، پای در مسیر بندگی و ایثار گذاشت. از همان نوجوانی دل در گرو اسلام و آرمان‌های انقلاب داشت. او کودکی باهوش، مهربان و مؤدب بود. هم در خانه احترام همه را داشت و هم در مسجد چهره‌ای شناخته‌شده و محبوب بود. مکرر مسجد بود. اهل نماز جماعت و دل‌ساده دعا برای پیروزی اسلام. اهل سخاوت بود و همیشه دیگران را به نیکی و دستگیری از نیازمندان تشویق می‌کرد.



برادرم از چهارده سالگی، فعالیت‌های انقلابی‌اش را از مسجد حاج علوان اهواز آغاز کرد. خیلی زود راهی جبهه شد. در عملیات کربلای ۴ در جزیره مجنون، بر اثر اصابت ترکش به سر، زانو و کف پا به‌شدت مجروح شد. با وجود درد و سختی، حاضر نشد ترکش‌ها را خارج کند. می‌گفت: «بن ترکش‌ها یادگار رفقت با شهادت.» بعدها در جبهه‌های کرمانشاه و کردستان هم حاضر بود. پس از پایان جنگ، به سپاه پیوست و در مجموعه بیت رهبری، با تعهد و سکوتی مثال‌زدنی خدمت کرد. تحصیلات خود را در رشته حقوق در دانشگاه امام صادق (ع) به پایان رساند، اما هرگز از سنگر خدمت و دفاع دست نکشید. او نه تنها در جنگ تحمیلی، بلکه در نبرد با داعش نیز بار دیگر لباس جهاد پوشید و در سوریه فرماندهی عملیات‌ها را برعهده گرفت.

هیچ‌گاه از درد و جراحاتش حرفی نمی‌زد. می‌گفت: «اگر بگویم، دل مادرم می‌گیرد.» برادرم اهل شکایات نبود، اهل عبادت بود. سجاده‌اش همیشه گسترده بودو اشک‌های نیمه‌شیش را خدا می‌دید. عشق او به حضرت ولی‌عصر(عج) در دعاهایش موج می‌زد.

سید حسن، در ۱۵ اسفند ۱۳۹۹، درحالی‌که در سجده نماز بود، به دعوت حق لبیک گفت. زخمی که سال‌ها با صبر، تحمل کرده بود، پیکرش را خم کرد، اما دلش را محکم‌تر از همیشه به آسمان سپرد. لحظه شهادتش با شب شهادت امام موسی کاظم(ع) مصادف شد؛ چه شب باظلمتی برای پرواز روحی پاک...

وقتی فرزندش خبر شهادتش را داد، دلم لرزید، اما بلافاصله شهید گفتم: «برادر رفت، اما سبک‌بال رفت، در حال نماز، در حال راز و نیاز...»

همیشه به ما می‌گفت: «اگر می‌خواهید در مسیر حق بمانید، محرومان را فراموش نکنید، برای فرج امام زمان(عج) دعا کنید و پای انقلاب و ولایت بااستاد»

بسیاری از مردم عبادت بود و پایبندیت، ولایت، عین عقایدت. هیچ‌گاه از انقلاب و آرمان‌هایش جدا نشد.

سید حسن، تنها یک فرمانده نظامی نبود، او فرمانده دل‌ها بود. با بصرش، مهربانی‌اش و ایمان ریشه‌دارش، الگویی شد برای همه ما. او شهیدی است که در رکوع اخلاص و در سجده عبادت، به معراج رسید. نامش، صدای آرام‌تکبیرش، و نقش‌های سوخته از درد، اما شکرگزارش، تا همیشه در دل ما زنده است.

برادر، یک‌تکه‌ها مهرمان کودکی‌ام

خاطر‌نگار: معصومه دانا، خواهر شهید ابوالفتح دانا

ولادت: ۱۳۴۷/۲/۲ - میانه، استان آذربایجان شرقی

شهادت: ۱۳۶۵/۱۲/۱۲ - حجاج عمران، مرز پیرانشهر، عملیات کربلای ۷

نحوه شهادت: اصابت ترکش خمپاره

مزار شهید: تهران، بهشت زهرا (س)، قطعه ۲۹، ردیف ۶۶، شماره ۱

در دوران کودکی، ما در یکی از روستاهای شهرستان میانه زندگی می‌کردیم؛ جایی که مدرسه‌ای وجود نداشت. ابوالفتح، با اینکه سن کمی داشت، اما شوق تحصیل باعث شد یک سال کامل در منزل یکی از اقوامم در روستای مجاور بماند تا بتواند به مدرسه برود.

از همان کودکی، مهربان و باحساس بود. در خانه، پشت و پناه مادرم بود. پادم هست در سال ۱۳۵۸ برادر دیگرم علیرضا، که فقط چند ماه داشت، بیمار شد. مادرم که زبان فارسی را نمی‌دانست و آذری‌زبان بود،



فانوس روشنی در دل کوهستان

خاطر‌نگار: شها غفاری‌راد، خواهر شهید حمید غفاری‌راد

ولادت: ۱۳۴۴/۱۲/۹ - بیجار، استان کردستان

شهادت: ۱۳۶۲/۲/۱۳ - پایگاه عملیاتی هزار کتلیان

نحوه شهادت: اصابت ترکش خمپاره توسط گروهک‌های ضد انقلاب

مزار شهید: بیجار، گلزار شهدا

هنوز هم وقتی از برادررم حمید حرف می‌زنم، بغضی گلویم را می‌گیرد و افتخاری در دلم زنده می‌شود؛ افتخار به برادری که در جوانی، مردانه پای عهدی که با خدا بسته بود ایستاد.

حمید، در نهم اسفند ۱۳۴۲ در شهر بیجار به دنیا آمد. از همان کودکی، آرام، مهربان و اهل محبت بود. همیشه هوای پدر و مادرم را داشت و در کارهای خانه و باغ، کنارمان بود. وقتی پدرم بعد از بازنشستگی، بیشتر وقتش را در باغ می‌گذراند، حمید همیشه همراهش بود؛ کمک در کاشت، آبیاری و کارهای باغ. به مادرم هم بسیار احترام می‌گذاشت. بهقول خودش، رضایت خدا در رضایت پدر و مادر است.

تحصیلاتش را تا سوم راهنمایی ادامه داد، اما با اوج‌گیری انقلاب، دیگر ماندن در کلاس برایش معنا نداشت. می‌گفت: «وقتی کشور به جوش آمده، نستسن سر درس چه فایده‌ای دارد؟» از همان موقع وارد فعالیت‌های انقلابی شد.

سال ۱۳۶۱ به سپاه پاسدارن پیوست. چون علاقه زیادی به کار فنی داشت، وارد واحد موتور ی سپاه شد و خیلی زود در آن زمینه مهارت پیدا کرد، اما هدفش خیلی بزرگ‌تر بود؛ می‌خواست مدافع مرزهای اسلام و انقلاب باشد. برای همین، داوطلبانه به مناطق عملیاتی اعزام شد.

مدتی در روستای قشلاق نوروز، اطراف بیجار خدمت کرد و بعد عازم منطقه هزار کتلیان از توابع شهرستان دیواندره شد. آن منطقه، تازه از لوث وجود ضدانقلاب پاک شده بود و موقعیت حساسی داشت. مدتی خبری از او نداشتیم. نه تلفنی بود و نه راهی برای اثر بنابط. نگرانی، همهمان را فرا گرفته بود. بعدها فهمیدیم خبر دل‌نگرانی ما به گوش حمید رسیده و او سه روز پیاده راه آمده بود تا فقط دل پدر و مادرم را آرام کند. وقتی رسید، پایهایش تاول زده بود. دو روز کامل خوابیده، بعد بلند شد. آمد پیش مادرم و گفت: «مرا احلال کنید. شاید این آخرین مرخصی‌ام باشد.»

چهاره‌ش نورانی‌تر از همیشه شده بود. نمی‌دانم، شاید خودش سر حس کرده بود که وقت پرواز نزدیک است. سرتانجام، شب ۱۳ اردیبهشت ۱۳۶۲، هنگامی که در سنگر نگهبانی بود، هدف ترکش خسیاره گروهک‌های ضد انقلاب قرار گرفت و به شهادت رسید. آن زمان، من و همسررم در روستا معلم بودیم. خیلی غیرمنتظره، بشوهرم گفتم: «برای عروسی دخترخاله‌ات به بیجار برویم.» وسط هفته بود و



عجیب. در راه، مدام حرف از لباس و تدارک عروسی می‌زد.م ولی او ساکت بود. نزدیک بیجار که رسیدیم، گفت: «حمید مجروح شده، برویم به او سر نزنیم.» دلم لرزید. حس بدی داشتم... وقتی رسیدیم و پارچه‌های سیاه را بر در خانه دیدم، دانستم که دیگر حمید میان ما نیست... مادرم جلو آمد، اشک‌هایم را پاک کرد و گفت: «فراحتان نباش دخترم... از حضرت زینب(س) که بالاتر نیستیم. خدا امانتی داده بود، حالا پس گرفت. باید صبر کرد و دشمن را شاد نکرد.» با اینکه در شش آتش بودی ولی آراممان می‌کرد. وقتی تعریف کرد که در غسالخانه خواسته زیر گلولی حمید را ببوسد، اما دیده که سرش تقریباً جدا شده و تنها پوست نازکی باقی مانده است... ما دیگر چیزی نگفتم، فقط اشک ریختم. پیکر پاشش با حضور مردم بیجار تشییع شد و در گلزار شهدای شهر، به خاک سپرده شد.

وصیت‌نامه شهید غفارپاد

شهادت، دعوتی است به سوی خلدی خدا را شااکرم که بر من منت نهاد و در این امتحان الهی سرافراز بیرون آمدم.

ای پدر مهربانم! مشیت خدا این است که امانتش را باز پس گیرد. خوش‌حالش باشی که آن را در مسیر حق بازگرداندی.

ای مادر عزیزم! تو باعث خیر و سعادت من شدی، مانع نشدی، بلکه مشوقم بودی... مبدا برابم گریه کنی، روح من آزرده می‌شود.

ای خواهران! زینب(س) را الگوی خود قرار دهید و با حجابتان پیام خون مرا به جامعه برسانید.

ای امت حزب‌الله! امام عزیز را تنها نگذارید، او راه قرآن را می‌رود، رهایش نکنید... خدایا، خدایا، تا انقلاب مهدی، خمینی را نگهدار...

سردار سجده

خاطر‌نگار: عصمت سادات موسویان

سردار جانباز شهید سید حسن موسویان

ولادت: ۱۳۴۷/۹/۱۵ - اهواز، استان خوزستان

شهادت: ۱۳۹۹/۱۲/۱۵ - قم

نحوه شهادت: اثرات جراحات ناشی از دوران دفاع مقدس و مجروحیت در سوریه

مزار شهید: قم، گلزار شهدا

برادر سید حسن، سیدی سده‌زیست و مؤمن بود